

بفرمان سالار رنگ و بهار
 باوای رزم و بگفتار نغز
 بزد یک میت نکو بیده را
 که با انگریزان و سالار رنگ
 شود هر زمان آتش فتنه تیز
 بزد یک بجز دستیز و پسند
 مرا به نماید ورین و اوری
 ز دوده زد لیس اخبار سبیز
 گشایم ره هر و بندم ز کین
 شنید و چو آتش بر افروزید
 تو را با چنین کار با چیت کار
 مرا بی نیازیت از کار تو
 چو شنید پاسخ بدینگونه بخت
 بدانت کورا و فانیست بار
 هر اسید از هم آرزشت خمی
 ز بس سالیان در بلا سوزیز
 دو کس ز انگریزان با آجابه
 همیشه بود و گشاده دکان
 گرفت هر دو آرز از هم گزند
 گانش چنان بد که آن پیره را
 بخت برایشان بهر روان

در انجا نشسته بد آن نامه
 پیامی فرستاد آن پاک مغز
 ندانسته از پیشی سرزبای
 بیاید بیدار پیکار و جنگ
 گهی او بسوزد گهی انگریز
 نباشد که انجام باشد گزند
 نموده سوی آشتی یوری
 نشانم فرو آتش گشته تیز
 ز نقرین استوده بود آفرین
 بتندی چنین داد پاسخ بدوی
 همه کار ما را با او گذار
 که من خود بس آیم بسالار تو
 پیر مرد شادان رخ نیکبخت
 درخت جفا پرورد در کنار
 سوی چاره خویش نهاد روی
 بده کوسیه مردم انگریز
 بی بازار گانی در انجا نگاه
 چند و خسته سود دریا و کان
 بن پزیران ز و خود کرد بند
 چو چند دو کس پیش من بسته پاس
 مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد بسد تا ختن	به پکار من گردن افراختن
تازد بکین دست از و کین	بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزوست زخه ز پیش	بروشد گشاده ز صد زخه پیش
چو بشنید میثا بنسوز بد رنگ	ز کشتی پیاوردش کمر چنگ
بتاراج و یغما گشاده دوست	بشمشیر و خنجر تن کس سخت
ر بود ندو برود چهری که بود	سر سخت پیدار مردم غمخورد
بسر رفت بدسال شتا دوست	که این آب پیداد از سر گذشت

در غایب

مراجعت فرستادگان خوب جانک از پیش ناظم بنگا له بیگانه
 با تجدید عهد شروط و بعضی شروط قبول نمودن کین پستان
 هیت علی الظاهر و در باطن نزد غایب ختن و کاری نداشتن

همان روز کان جور و پدا رفت	بجوخ برین بانگ و فریاد رفت
به چهارگان رفت جور و ستم	دل مرد وزن شد پراز درد غم
دو کس زاکه جانک فرستاده بود	پایمی سوی مرزبان داده بود
ز سوتان می بود کرده روان	بدا که نزدیک مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن	نشاید بود مرد چمان شکن
چو چمان بستنی گستن چه بود	گستن چو بایست بستن چه بود
ز داکه لبوی بلا سور باز	رسیدند با پاسخ سر فراز
چین پاسخ آمد رسالار رنگ	که مارا بود پیش پکار و جنگ
نخواهم برم سوی راگان سپا	که چچد گردن ز فرمان شاه
بینگا له پوسته آن بوم و بر	بنفاده کس را بد انسو گذر

ازین پیش آنجا بزرده سپاه
 اگر تو گذشته نیاری بیاد
 جازات جنگی و مردان کین
 بمره پاری و بندی کمر
 بدین رزم باشی همسرا من
 گرامی شوی پیش من همچو جان
 بدیده چو مردم بدارم تو را
 زگویندگان میث چون این بشنفت
 پسندیدم و بسته دارم کمر
 اگر چه پسندید در آشکار
 بدل اندرون زو چنین ای خام
 روانه شوم سوی چتیار پیش
 بکام و بنا کام چتیا بدست
 بدین آرزو راندگشتی باب
 زهشتاد و نه سال ما تخت
 بیامد بزوبخت چتیار رسید
 بکوشید و یاری نبامد بخت
 سری را که بهره نبامد مرغز
 از آنجا سوی مرزبان بسا
 بسجیده ام سوی راگان بکام
 میاسای و منمای جایی درنگ

۱۶۱۹

کس از پادشاهان زرین کلاه
 فراموش کنی کار پیداد و داد
 زکینه برابر و پیکنده چین
 نه چمی ز پیکار بدخواه سر
 گشاده بر اکان شود راه من
 نه بینی دگر ره گزند و زیان
 روان و تن و جان سپارم تو را
 زشادی بجای برنگنجد و گفت
 بخارم ز پیکار بدخواه سر
 به پید اچو گل بود و پنهان چو غا
 که از همی بر زبان بزرده نام
 برانم بد آنجا که کام خویش
 بیارم بسازم در آنجا نشست
 بر فتن شب و روز ز کرده شتاب
 ده هفت بد روز رفته دست
 بخود بر در آرزو بسته دید
 گرفتن نیارست آنجای سخت
 نیاید از توسع لردار نغز
 فرسته فرستاد و کرد آشکار
 تو باش که خویش بردار گام
 که آسودگی سر شد نوی تنگ

انام

فرستاده رفت و نگردیده باز
 بگرداند از راستی کج نوحنت
 بسویش فرستاد زمینان پیام
 بچیتابیائی و گیری بدست
 بسوی تو آیم ازین انجمن
 زهر تو بامر زبان بسیار
 زگردون بجاک آوریم ماه اوی
 چو بشنید لار را کان سخن
 بدانت کو دل نذار و کجای
 پریشان دماغ است و پیمان سخن
 زبان بادشس و سخن نسیب
 نشانید اورا میان دوراه
 همی داشت اورا به هم و امید
 چو از هر دو سو خویش را رانده
 ز ماه دویم سیزده رفته روز
 باه سیوم چون بگردید مهر
 بدرس بگنذ لست گرزود
 دیگر گونه آهنگ بنمود ساز
 سالار را کان بدینگونه خشت
 که با من اگر دل نموده تو رام
 سپاری بمن تا نامیم شست
 سپارم براهت سر و جان و بین
 بعد ان گنم رستخیز آشکار
 سپارم بتو افسرد گاه اوی
 سر از آنه سردید پیدا نه بن
 دوائی سر آرد و بدرمان ناپی
 بخوید بجز کاره خویشتن
 بود ما را ماهی نه ماهی نه مار
 گهی گفنی از راه و گاهی ز چاه
 بشد دیده همیشه در ره سپید
 میان دوره در فر و مانده دید
 روان شد از آنجا پر از رود و چون
 یکی نیمه بر کرد گردان سپهر
 ندانم ز کرده چه پورشش نمود

نامہ نوشتن جعفر خان بلوچی دار مدرس طلب کیمستان

ہیث و فرستادن او جوہ حانک را

سالار بنگالہ ز اورنگ زب چو فرمان چنین بود پرازیب

نماید پیشان پر از مهر چهر
 بخوبی بر آرد همه کارشان
 در نا امیدگی شاید بچویش
 بنام بزرگی میفتد بچاه
 بدرسس باید ز کردار بد
 ز اور نگزید آنچنان شهریار
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 دل ماز عم کرد چون لاله میث
 نگفته گشتن کسب کفشار بد
 بقصدی برو کس نکرده نگاه
 تهنی کرد از نزد ما جای خویش
 نه بنید جز از داد و آیین مهر
 شمارم سپارم بجز کاسته
 بیار و گراور بر سرم گزوتیغ
 بر آنچه که آمد منشته گواه
 بکوتی خداوند بر خواندودید
 نکه کرد تا شد برو آشکار
 گل و لاله از بهر ما بای خار
 بسی خرمین آید بخت زین خویبد
 بر آید ز پا خار و پاهم ز گل
 ز کینه گذشته بگردان سپهر

که با انگریزان بسازد مهر
 نذار در و اسبج از ارشان
 جز این گر کند بختش آید پیش
 شود رانده از آب فرمان جابه
 چو همیشه سبکارد و راز خود
 برتسید سالار بنک و بهار
 بدرسس کی لغت نامرغشت
 بدانشو بیاید ز بنگال همیشه
 زرقه بر قوسچ کردار بد
 بکام بکش بود بکشاده راه
 مذاغم چه اندیشه بگرفته پیش
 کتون کر نماید با پاک چهر
 بتاراج برده همه خواسته
 نذارم از و مهربانی در بیغ
 بود بس خداوند خورشید و ماه
 چو این لغت نامر بدرسسید
 بزرفی با غازد اسجام کار
 کزین پس بروید بنک و بهار
 شود سبز و شاد آب گشت امید
 چند اخت گو یا سر و شش بدل
 سپس ز این ستاره بگرد و بهر

کنون سرزماهی براید بگاه
 بوقی خدایی نیک و بسیار
 دپری خردمندوسی کس سپاه
 بگاه جولی چانک نامدار
 فراوانش بستود سالار ننگ
 بیدار او شاد کرده روان
 نیالوده دامان پیمان خویش
 بسوتانی چانک ارجمند
 بازار کانی گشاده دکان
 همیراند بر کار خود کام دل
 زهشتا و نه گفته آمد بین
 در این سال فرخنده ز اور نگریب
 سال رساله آمد ز راه
 زهر حسن و باری که از انگریز
 نکا و درمان مال زاسچ کس
 بهر سال خبر پیش و کم در شمار
 بیاید گرفتن نگیر و فنون

۱۶۹۰

اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتانی و زحم کشیدن خوب
 چانک در معاملات و خواهرش کردن حکومت سوتانی و قلع
 ساختن در کلکت از ناظم و مایوس ماندن

بسو تاننی چانک ار جمنند
 همان نیز از سوی اورنگزب
 ز خوردن چو جاندار را چاره
 با سید روزی بسی پیشه ور
 فرمسم پامد با سیدنان
 بگیتی چو مردم بود نیکند بد
 بود چیره بر آدمی دیو آرز
 پیوید به سیداد و نامردمی
 چو دهناد مردم بود بر نیاز
 چو زنجیر در کار با سید بر
 بداد و ستمت بر ناو پیر
 بهم گریورزند آیین داد
 چو بیداد جویند از راه آرز
 بود داد و راداد و اوراد است
 و گر پاره حوز باشد در شوه و
 بپاره چو آلوده سازد دهن
 از ان شوم ناپاک بی کیش و راه
 بچانک به سنگام داد و ستمند
 با سید کالازر و سیم خویش
 پر اگنده گشتی بسی سیم وزر
 بیروی و خوردی ندادش نیاز

ز سالار بنگاله بد سپگزند
 همه کار او بود با فروزب
 اگر جویدش حای بیغاره نیست
 بسو تاننی آمد از همه گزند
 ز هر جایی از پراگندگان
 یکی نیک شاید نباشد ز صد
 ز خورد سندی و داد و اردن باز
 بآیین داد اندر آرد کمی
 بود این سخن آشکار اندر از
 بود آدمی بسته بگدگر
 با میرش همگر ناگزیر
 ز داد و نیارد کسی هیچ یاد
 هر آینه افتد بداد و نیاز
 بخوبی از ویستوان داد و خوار
 در دانش پر از خاک بودن نکوت
 بجز کاست کی راست گوید سخن
 جهان را جاندار بادا پناه
 فتادی بسی کار بانک و به
 بر دم بیایست دادن نه پیش
 بزویکی مردم پیشه ور
 بداد و فتادی همیشه نیاز

شب در روز از بهر پرکنده گنج
 بسوتانی آنکه بدکار دار
 پیشش پی چاره شتافتی
 شدی دل پر از ریخ و تیار و در
 کسی را که استاد باشد خرد
 بانگشت اندیشه استوار
 ولی گر بود یار و رای هور
 و گرنه پریشان بسوزد و باغ
 چمن آرزو را ند با جان خویش
 بگیرد ز سالار رنگ و بهار
 اگر گشت کار است و گزمشور
 بسالار رنگا له داد این پیام
 بسی هدیه پذیرفت بر خویشتن
 بسوتانی کلکته بد قریب
 دمی بود ویرانه و ناسزا
 چو بوده نزدیک دریا کنار
 بد آنجا که چانک از جیبند
 همی خواست کز بهر انبار بار
 کشد چار دیوار از بهر پاس
 فراوان بکوشید آتش فراز
 چو شش سال آمد بدینان سیر

تنش پر ز تیار و جان پر ز ریخ
 ز سوی طرفدار رنگ و بهار
 فراوان بجستی و کم یافتی
 روان پر غم و دور از خواب و خور
 پس پیش خود را نکو بنگرد
 گشاید گره کان بختد بکار
 باندیشه شاید گره کرد دور
 چو روغن نباشد نسوزد چراغ
 که سوتانی ترا بفرمان خویش
 بد آنجا شود خویشتن کامگارا
 کس از خط او سر نیارود
 شنید نشد او بدین کار نام
 که بددند بر آرزو شد سخن
 نزدیک دریا ز رنگ و زرب
 رخس کلید چند آنجا بیا
 رسیدی بد آنجا کشتی و بار
 بسی داشت انبارهای بلند
 بسازد یکی باره استوار
 که از روز و بودش فراوان بر کار
 نشد آشکارا امیدش بزاز
 بر امید او کرد آخستر گذر

بسنگام آید بسیار تو پستت بود غمزه انداختن بود کارها بسته گاه خویش هران کارگز کس شود ساخته	نه پذیرد شب تیره کس روی رو بدست خدا بردن و باختن سازد کس از جان آگاه خویش ز کار آفرین دان تو پرداخته
--	---

یعنی ورزیدن ای بر دوان بانگم

بنگاله و اجنت لال باقین جال طمسم

هر دم ازین رنگ آور جان مخور رنگ از رنگ گلزار او یاغش مشوغت بر سینه ترخش باشد بجز رنج تو چو بدغزه سالار رنگ و بار همید به خود را تاوردخت بفرمان پروردگار بلند برست و بیاید و پر شاخ گشت بجانبش از چو شکست شاخ چو بر عین و خاصه افروود و او بذازد و گنگا سوی باخته پر بر پر او زمین دار بود زمینش فراوان و دستش فراخ ز بوم خودش داشت اندک سپا	هویدا شود رنگ نواز نهان که از گل فرو نتر بود خار او که در سبب پوشیده آسب او پنهای اثر در هر گنج تو چو خود کس ندانست در روزگار بگردون سر و در زمین بیخ یکی شاخ بار یک زار و نرند بسر و کهن شوخ و گشت گشت نگین کرد بر وی جهان فراخ بشهباز آمد شکست از چکا و یکی پیشش رای بارای و فر پستش کشا و ز بسیار بود بیابان و جای نشستش فراخ کران داشتی خویش از بد نگاه
--	--

۱۶۹۶

نشسته گش بود در بر دوان
 بینگاه هر کس که بد سر فراز
 کم در ره بندی داشت تنگ
 بگنیز غلیم نبودش چو تاو
 نه چیده بر گز سر از بندگی
 یکایک ز فرمان به چیده
 فراهم نموده زهر سو سپاه
 کی شکر شن شد ا بجن
 زهر سوی شکر سوی بر دوان
 سپاهی بدینسان چو شد ستا
 چو دریا که از باد آید موج
 ز گرد سپه تیره شد همور و ماه
 دژ و باره شهر جهنم پست
 به پیکار هر کس که آمد پیش
 سرش گشت غلطان بیدار چو کوی
 بزدند سیم وزر و خواسته
 بر دم هرا پنجر کاید بکار
 چو از مرشد اباد پر دختند
 به انجا که نیز چسبی مانند
 کسی را که صد جامه بود از حیر
 نشامده مرا در ابر و ز سپا
 بفرمان شب و روز بسته میان
 بودی به پیشش حسین نیاز
 بدرگاه فرمانده بوم و یکت
 بدادی همه سال و مرابج و سواد
 بر برده در بندی زندگی
 بر زم و به پیکار بسته کم
 ز را این هند و بسی کیست خواه
 سر از خود و ز این بپوشیده تن
 بیامد چو از کوه سیل روان
 دل از بیم ناظم پر دخت
 ز تنی زده عواج در بای فوج
 سوی مرشد اباد آمد سپاه
 بتاراج و یغما گشت اند دست
 بداد او بباؤنست نا جان خویش
 تبه شد بسی مردم نامجوی
 همان کو هر و گنج آراسته
 نیار و شمر و ن کس آنرا شمار
 بهو گلی چو باد و مان تا خند
 که منشور تاراج شکر نخواهد
 برهنه نموده سراپا چو سیر
 بر اجا محل شد روانه سپاه

پس از هم را با الف شد قرن
 ز تاراج گشته سپه سر سبز
 گرامی شده خوار و زار د نژند
 کسیکه نبودش کف یک پیشیز
 جو این آگهی شد بالا رنگ
 فراوان برشید و شد پرنیب
 از نیغم به چید بر خود چو مار
 جا ز آنچه دید شوریده سخت
 توانا شده بنده ناتوان
 بخود گفت راندگر این نو سپاه
 اگر چیره گردد با و نخستین
 مراد جهان چاره آوار کیت
 چگونه توانم شدن پیش شاه
 چو ناظم بهر جای هر کس که بود
 چو بر آتش تیز سوزان سپند
 نوامند گر بود و گر پس نوا
 ز رایان سرکش همه دل و دیم
 به بیگونه بد جانک مستند
 فرانسیس بوده بچا مذا نگر
 بلند زور پیچره داشت عاری
 شب و روز از ترس و تمار و با

که از وزن مصرع نینفند برون
 ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
 بسی مردم خوار شد از مجسند
 خداوند سامان شد و مال و جز
 ز دل موشش و از روی در باخت
 نامدش تن تاب و در جان شکیب
 دش گشت پر خون و گشته چو نار
 سیکشته اختر شده تیره بخت
 باید سر از سپهر کی با آسمان
 شود کار یکبار بر من تباه
 بکوشد به پدا و خونز یختن
 بخود بر همی زار باید کیت
 چه پوزش بر تم پیش آن مشکاه
 ز اندیشه رورش چو شب کبود
 دل مردوزن بند ز هم گزند
 دل دوستش از هم بد بر خدا
 چه از بهر جان و چه از بهر سیم
 هر اسان و ترسان ز هم گزند
 خداوند کوی و سامان وزر
 بیازار گانی گشاده سرای
 دل هر دو ان گشته در سینه خاک

اعانت خواستن هر سه کو تیدار از ناظم بنگاله بجهت
محافظة اموال و حصول امین و نا امیدى بسبب
اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه شمال

زرايان چو کشور پر آشوب گشت	ز شکر بی جا لکه کو گشت
شد افزوده آتش گبر و دار	هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین سحر در یای مین پر خروش	جهان در نماز افر و بسته گوش
سه کوفی خدا یان چو زینگونه کار	بیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زینگونه راه	بجارت گر آید بدینو سپاه
گشاید به پدا و تاراج دست	ز انار و کوفی برد آنچه هست
چسازیم و در مان این در پست	جز آنکه بخود بر باید گریست
همان به که از کدخدای بهار	بجو نیم یاری درین سخت کار
روان کرد و بر یک سوی مرزبان	یکی مرد و انای شیرین زبان
که گر دشمن آید بدینو فراز	کند دست تاراج بر ما دراز
ر باید ز ما سر بر خواسته	طرافین بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توفی دادرس	جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار پشت و پناه	بسوی تو داریم دیده بر راه
زینج تن آنکس که خونین بر شک	بریزد ز دیده بگوید پر شک
پر شکی تو ما را درین درد و رنج	فراید جان بچ گرفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود	بر آری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز	شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شریزه ز کور
 گیتی کجا گوش کس این شنید
 بزون آید از دوده کشتکار
 کینه پرستار درگاه من
 شما هر کسی چاره خویشتن
 مرا دل ز جان خود اندر میراس
 مرا تن همی سوزد از آفتاب
 چو پاسخ باید چنین ناگوار
 بزودی فراهم بیخشت و سنگ
 شب در روز کار کرده شتاب
 دژ و باره سر کشیده بجا
 همه فرخی دیده در کار خویش
 بدل هر ستر را بود از دیرگاه
 نیداد فرمان سپهدار بنگ
 بر و چون زبردت شد زبرد
 چو کوتاه دیدند دیوار اوی
 شود هر زمان زمین سپهر بلند
 چو شاهین گرفتار گرد و دم
 رسد شادمانی بسته بزرگ
 چو نیکو بود این سخن در جهان
 آکا هی یافتن اورنگ زپ از احتلال بنگال و فرستادن

شده مار آنکس که بدکم ز مور
 که از کبک شاهین بیاید پدید
 دلیر و جابجوی و گرد و سوار
 فرونی همی جوید از جابه من
 بسازید چاره نیاید من
 تو انم و گر را چه سان داشت پس
 شمار انگه کن باز دارم زتاب
 بر ایشان گشاده شد آن کشتکار
 نمودند آن هر سه تن پدربنگ
 شده دور از خورد و آرام و جوا
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 کشیدند در گردانبار خویش
 بسازند دیوار بستی پناه
 در آرزو بسته میداشت شگ
 هر ان بند کو بود بسته شکست
 بدیوار بستن نهادند روی
 یکی شاد چون گشت دیگر زنده
 زند قهقهه کک شیرین خرام
 چو افتد بیند گران پای گرت
 که از مرگ خرسک شود شادمان

عظیم ایشان ولد محمد معظم نمیره خود را بجهت نظام
بتفویض تصویب بنگ و بهار و ادویه از جمله پنج صوبه
متصرفه ناظم

ازان پس که بشیند او زنگین	شده بوم بنگاله پر از نسیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت	رستم ستوران لگد کو گشت
بر رسید و پرمردوخ شهر بار	دل خورش گشت از غم فکار
بجو و گفت گر بر دوانی بنگ	شود چهره بر ناظم و تیز چنگ
بگیر و بگفت کشور و بوم و بر	فرار و بگردون گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من	شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گرد آن بوم از کشورم	بنگ اندر از نام آید سرم
نمیره یکی داشت زیبای گاه	که دانشش هر کار بودش پناه
بشان از همه سردان ب عظیم	بنادی از دوست دشمن هم
بیکلی ستوده به سران بجهنم	خردمند و پناوش شیر زن
تصویب ز بنگاله کرده جدا	بدان نوجوان داد فرخ پنا
یکی صوبه بنگ و دیگر بهار	او دیه سیر بود گاه شمار
بران هر سه صوبه و راداد کام	ز فرمان ظلم بریده لگام
یکی شکر نامبر دار و گرد	بفرزند فرزند فرخ سپرد
بکجهز فرمود که خواسته	سپه سر بسازد ارکسته
چو شکر تو انگر شد از زرویم	ریشش نیاند روانه عظیم
ز بهلو چو آمد برون سوی دشت	زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان
 ز آوای اسب و دم کز تازی
 به پنبه بیا گداز سرخ سروش
 ندیده چنان لشکر افراسیاب
 بد است آنکه گفتش نیای بلند
 گذشته ز اسایش و خورد و خواب
 چو در بوم بنگاله آمد ز راه
 به پیکار و آویز و جنگ و ستیز
 هر آن بوم کان بود رفته رفته
 از نو باز بستد بر دی و رای
 ولیکن چو آنزای گسکرده راه
 ز بجائی برون کرده هر روز
 ز باد عذور آتش فتنه تیسز
 بغربال پهلودگی آب جنگ
 بسرخاک نامردمی ریختی
 با تمام شمشیر از پدار منفر
 ز دشوار آسان ره می برگزید
 همایون بود مرد با فروز
 هر آن کار کاسان توان گفتن
 بهر تن آسانی هر دو سوی
 ز رایان منیسی که بود از نخت

ستاره بر شسید بر آسمان
 ز بانگ سوار و خردوشن در ای
 بیالای گردون گردنده کوش
 بهنگام بیداری و گاه خواب
 بجائی نیاسود آن از جنبه
 بر فتن شب و روز کرده شتاب
 ز گرد سپه شد سپه نور ماه
 پهنکه در دشمنان رستیز
 نموده در آن بردوانی نشست
 ز بدخواه کشور سپرداخت بجای
 فرادهم بسی داشت با خود سپاه
 نگشته ز کینه تهنی کیسه دور
 نمودی و رفتی براه گریز
 به پیودی و چون شد تا جنگ
 چو ر و باه از شیر بگریختی
 باندیشه فرخ و رای لغت
 بد است آنکه از هوشمندان سزید
 بعد بار افزون ز فرتهای
 ز سخن تزیید سپرداختن
 ز کینه سوی آشتی کرد روی
 پیشان سپرد و فروزنی نخت

بخشش همه را بخود کرد و رام
 بشد برودانی سوی بردوان
 همان نیز رایان سمر اودی
 پذیرفته هر یک بخود بندگی
 پاسود کشور ز پکار و کین
 ز دشمن چو امین شد آفرین
 بهر زروسیم نهاد و دل
 به از چمود و شد از جوی
 گیتی گرامی بود خواسته
 بیا بد اگر گنج دریا و کان
 نباشد ز شاه و گداز هیچ کس
 اگر گنج باد آورد شایگان
 بایزد که هرگز ندارم پسند
 بهر فرزونی با نام نژند

خوشش نمودن چو بچانک زمیند اری و حکومت کلک

و توانی و کوبند پورا از شاهزاده عظیمشان

در رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دیدم شده با
 بدانت کاکنون بود گاه کار
 نزاری پاراست بس و پذیر
 طرایف بسی طرفه از بس دیار
 بند زروسیم آزاده را
 شد آرزویش و بد راه بار
 که شد خیره از دیدنش چرخ بر
 که شاید بشاهان نمودن نشان

بدرگاه شهرزاده بسپرد راه
 چو آگه شد از راز او پرده دار
 بگنجز بسپرد آن خواسته
 پسندید شهرزاده زان راورد
 فراوان نوازش نمودش مهرب
 بخواهش لب آرزو باز کرد
 بدل آرزو شکوه پوشش نهاد
 بگفت ای جوان بخت دانش پذیر
 جهانی و جابجانی و رای و دأ
 بدرگاه تو هر که آورد روی
 نوازی گراین بنده خویش را
 شگفت از تو نبود بدین برای و نر
 سه کوچک دهی را که خواهم بنام
 یکی زان بسو تانقی نامزد
 دویم کلکت باشد ایسرش از
 از آنها سیم هست گویند پور
 گرین هر سه جارا گذاری بمن
 سپاسی بود بر من از چو تو شاه
 بدین آرزو گر کنی بسپرد در
 چنین داد شهرزاده پاسخ بدو
 که گریسته ز معینار این هر سه ده

بیامد نزدیک بارگاه
 بدانش نزدیک شهرزاده بار
 که بود از پی هدیه آراسته
 دانش را پیرشش ز خود شاد کرد
 چو بر کام خود دید چنانک سپهر
 برو بر هویدا نهادن راز کرد
 رسانیده در گوشش شهرزبان
 زدانش روان تور کشن پذیر
 بتو تا جانت پاینده باد
 زرقه زخوی خوشت ز روی
 بمرهم کنی به دل ریش را
 که خواهند گانزانی زور
 بمن گر سپاری شوم شاد کام
 دهی کوچک و مرشدش همجو دو
 که دردم بد آنجا یکم هم نیاز
 که این هر سه از هم نباشند دور
 فریسناری آن سپاری بمن
 که نتوان بشردن بسال و باه
 رسانم بگردون گردنده سر
 بدانکه براید تور از روی
 که در هر سه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن بر سر
 گر این بر سر کس را کنی رام خود
 جز این گر بود بارمانی ز کام
 چو بشنید چانک از آن نامی
 ز زردانه بناد و از سیم دام
 بسیم و ز از خویش بدرام کرد
 سر بدره از بند آزاد کرد
 بدیدار ز زویده افروختند
 میا بخی شود هر کجا خاسته
 نه تنها توان کرد آدم شکار
 بیروی ز میستوان دیوبت
 چو ز رستمی نیست اندر جهان
 نه چانک گشاد انجان بستکار
 بفرمان شهزاده ارجمند
 ز فرمان پذیری بفرمان دهی
 بد از ما ظم پیش این بهر توده
 میخواست چانک شود ارجمند
 ز پگان کشور نبودش جان
 بویره که پگان باشد بدین
 چو شهزاده بد داده یار نبود
 به چارگی بست لب از سخن

بگیری زمینداری از رسم و روز
 در آغوشش گیری دلارام خود
 سپردن نیارم بدست لگام
 بخوشنودی هر سه آورد و
 سه مرغ را زانجا بود کرد رام
 مران هر سه بدرام را رام کرد
 دل ز پرستان بزرشاد کرد
 زمین داری خویش بفر و خند
 شود پگان کار آراسته
 که از زرتوان ساخت بسیار کار
 یازوی زرشاید از دیوبت
 ز زر زال زربد لب و جوان
 ز زرشه بکام دشمن روزگار
 بر آن هر سه ده گشت کار بنبلند
 رسید آن خرومند با فرهی
 دم او غنم در گلوشه گره
 ز سودا بفرمان کند سربند
 شود کس بران بوم و بر کامران
 کند متری اندران سز زمین
 که لب و انما بد گفت و شنود
 نیارست گفتن زکن یا مکن

خراج شده اند را از وزگار
چنین گفت گوینده رهنمای
جز آمد شد آدم و در دسر
بهند اندرون گشت جانک نخست
چو او جستجو کرد در پی ششمتا
دو صدر و پیه بود با یک هزار
بدین مایه پیدایش هر سه جا
رسیدی بنا ظلم هینگام ز
زمیندار و زوشش کس این نخبست
پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکتر بحسن اتمام چوب جانک حوسه
برون نواب بیوگلی و بزه کردن مکان سعایت در انیسلم
بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر
چو نوشیروان گستر داد را
بیا ساید از وی دل ناتوان
شود شاد و آباد کشور از او
بنگی بر آید چو نامش بلند
بشهرش بسی مردم از دور دست
زمینی که افتاده ویران و خوار
چو شد کشور از مردم ارسته
زهر پیشه هر کس از دست پنج
فرزاید زرو سیم در گنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه
هر آنکه که بیمار در کوشش نمود

که سالار باشد در و دادگر
کند از زمین پنج بسید او را
ز دادش شود سالخورده جوان
کسی را نکرود گران سر از او
دل مردم ایمن شود از گزند
پایند و سازند جای نشست
شود سر بسر کاخ یا لاله زار
فرز آید از هر دری خورگسته
خورد خویش و بهره رساند پنج
چو آباد شد گنج شد رنج شاه
شبان شاد و شادان تر از وی
ز در کوشش بیمار خود پیش خرد

فراحنی کجا بود شهر را بکنج
 زرد سیم در چشم او خوار گشت
 فرو شست از غمگنان گرد غم
 بیجا چهریدی ازو گرگ و میش
 همه را بد است از یک خدا
 روی وریا بوده بر یک کنار
 سه دهه را بد آنگونه آباد کرد
 پرازمردم و کجای بستانسرای
 ز پرندگان شد بزرگ انجمن
 به اسما نهادند یکباره سر
 در انجای ایمن کشادند بار
 ز کس هم پای کسی خارنی
 بد است اندازد پای خود
 که داری دوار و ببالای چشم
 بهو کلی بد آنس که سالار و نه
 نهی ماند ایوان و کجای و سر
 جو پر بایزن مرغ گشته کباب
 بد شکند نیز بازار ادوی
 که کلان گشته است شهری بزرگ
 نموده ز بسیار جاشسته دست
 بجلکت از مهر آگشته دل

بنوی ز پشت و رار دسترنج
 چو چانک سرافراز و سالار گشت
 چو باران فرو ریخت بهر سودم
 بهر داری داد آور و پیش
 که و مره پیش نبوده جدا
 بیکسان بیدی به سنگام کلام
 همه داد جت و همه داد کرد
 که یک شهر گردید آن بهر سبب
 زهر جای آمد بسی مرد و زن
 ز هو کلی و از شهرهای دیگر
 زیر پایه مردم بزودن از شمار
 ز چانک بکس رنج و تیمارنی
 بیا سوده مردم همه جای خود
 بکس نیارت گفتن بخش
 چو بسته بهو کلی بدان هر کس
 ز هو کلی چو مردم پر خست جای
 دش زایشش رشک شد پزیتا
 یکی رخ جت در کار ادوی
 چنین گفت باشا بهر از سر
 مسلمان فراوان در انجاش
 ز هر جای که مردمان کشته دل

نشیمن نمودند و آرا مگاہ	بآئین اسلام پویند راه
دوکس را چو افتد بهم گمشدگی	ز ترس بیاید شدن چاره جوی
ز ترس مسلمان بگوید چو داد	خدا پیمبر از آن نیست شاه
باید یکی قاضی استوار	که یار و بگفتار دین کرد کار
نشیند در اینجا بکار قصا	کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شمراده گفتار ادوی	پسندش نیاید به چید روی
نکرد آنچه سالار هوگو گفت	اگر چه خرد بود با گفته جفت
پروده بنان بدو گرگونه راز	که کلکتہ انجای آرام و ناز
مرا نگرزید اشدو جای بخت	چو سنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بختشده کام و نام	بی انباز سپرد اورا لکام

مختار شدن کوتیدار کلکتہ بحکم
کمپنی و وفات اورنگزیب و مجاولہ اولادین سلطانہ

ز سال سیجا پس از یکمزار	چو بو مقصد ہفت آمد شاہ	شاہ
بزرگی کلکتہ جائی رسید	کہ چشم کسی کم چنان جای دید	
فراوان درو مردم از ہمینہ	نشستہ با آرام دل بیگزند	
ندانم در میان کوئی خدای	کہ بودست نامش نیاید بجای	
بجز کلکتہ کوئی انگریز	بہر شہر بنگالہ بودست نیز	
ببازار کانی بہر شہر و جای	گشادہ دکان و نہادہ سرا	
بگفتار کلکتہ سالار کار	نمودہ بہر شہر بنگ و بہا	
بدی ہر کہ در کلکتہ نامور	بکوئی خدائی فسر ازندہ سر	

ز سالار مدرس و راگاہ کار
 بده کوتی مدرس انکہ بزرگ
 بانکلہ چون رفت این آگہی
 کہ گشتت آباد و شهری فراخ
 نشینکہ مردم ارجمند
 ز آنانکہ درکپنی نامدار
 بکلکتہ نزدیک کوتی خدای
 کہ کلکتہ کوتی سپس از کنون
 بکام دل خویش کوتی خدای
 ہر ان کار باشد و را دلپذیر
 جینگا لہ ہر کس ز انگریہست
 تا بد کسی سرفہرمان اوی
 در ایس سال بکشتت اورنگزب
 کجاک اندر آمد سربخت اوی
 معظلم بس اور بیری و بخت
 چو آہنگ و پیریم و اورنگ داشت
 پسر از بنگا لہ نزدیک خویش
 توانا بفسر زند باشد پدر
 عظیم دلاور چو آہنگت راہ
 کہ آید پاری و پشت پدر
 مر اور ایکی بود شرف پسر
 رسیدی بکلکتہ فرمان و با
 ہمان مہتر او بی پایہ سترگ
 ز کلکتہ آنجا بگاہ معی
 پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
 بزیندگی چون بہشت لبند
 یکی نغز فرمان چو زیبا نکار
 رسید و بدینگونہ شد بہنمای
 ز فرمان مدرس نمود بیرون
 کند آنچه نیکش نماید برای
 کند آن جو انجنت از رای بہر
 بیازار کانی نمودہ شست
 بدار و تن و جان کرو کاخ و عجا
 زمرگ اندر آمد برو بر نیب
 بیار است مہتر سپہر تخت اوی
 سپس از پر گشتت جو یانی تخت
 آباد و برادر سرجنگ داشت
 بخواند آنجا بجوی فرخندہ کیش
 بویژہ ز فرزند بارای و فر
 نمود و ان گشت خود با سپاہ
 کند دشمنان را جدا تن رسر
 بنام او کرد فرخ سپہر

به جنگا که بگذاشت او را بجای
 بنزد پدر شد به پوست کین
 معظم بهادرش نیکبخت
 پس از پنج سال آتش تخریبی
 گیتی ریشه ماند فرزند چار
 همه از پی پادشاهی تخت
 عظیم آنکه بوده همین پورشا
 بلاهور در و در او وی فستاد
 معز دین چو فیسروز شد در بزر
 بتناجهان خواست گیرد تخت
 ز انباز کشور نیز است کس
 هر آنکس ز کشتن بجان بسته
 ز تخم مینه برادر جهان
 جنگا که فرخ سیر مانده بود
 بدانت چاره فتوح سیر
 سرش را ز تن پست خواب برید
 جانزانهفته و گر راز بود
 دو سال در شکر بدوشته یار
 معز دین خیره سرتیره رای
 سری پرزگینه ولی پر زرد
 جهان گشت بر کام فرخ سیر

بجای خود و خویش شد ره برای
 ز انباز کشور تهنی شد زمین
 بهند وستان شد خداوند تخت
 سوی تخت بهباد از تخت روی
 نمودند باهمه گر کارزار
 میدان کین آزمودند بخت
 گریزان برون رفت از زرنگار
 جز این دوشان هیچ راوی نداد
 بر آورد از دوده خویش کرد
 برادر پسر با برادر بکشت
 کابنه کیتی بجز خویش و بس
 بید و بزندان او بسته شد
 پرواخت آن گره گزبان
 و راهم بنزدیک خود خوانده بود
 برادر پدر روزش آرد بس
 نخواهد ز کردار بد آرمید
 بفرخ سیر بخت و ساز بود
 نمودند از بهر او کارزار
 به پیکار مردان بنیاد رده پای
 چنان شد گریزان که از باو کرد
 بتاج نیاکان بر افراخته

نشایان کهنم و استان گردانم
 با نم ز راهی که پیش است باز
 زانگریزید باز را نم سخن
 که شاید ز سر گفته آرم بین

مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگال از
 رفتن فرج سیر و در از کردن دست قط اول بر رعایا
 و میسر هجر کو تیدار کلکت و استیدان و ترخان
 میسر هجر در باب ایلیچی فرستادن پیش فرج سیر از ارباب

ز بنگاله چون رفت فرج سیر
 نگین سلیمان در انگشت دیو
 چو ضحاک بنشست بر جای جم
 در آنگشت او بر روی خویش
 بجوی خود آرد زهر سوی آب
 ز جو جو زر کودت بی پدر
 کشد گدزم سیم پوه چو مور
 مذاست کاندز که رستخیز
 بجای درم بدره باید بشود
 ز بازار کانا و از بزرگ
 بچوب و بازار و تهدید و بیم
 شب و روز از دست پداگر
 ده دسته قزون بود بر غین و ذال
 بر افراخت جعفر به پداگر
 قناد و ز کشور بر آمد غریب
 رواگشت بازار جو و ستم
 همچو است دریا کند جوی خویش
 کند جوی و کاریز مردم سر آ
 کند خرمن آمده آن پهنر
 برو توده زشت نامی بگور
 درم داد باید بجای پیش
 خشک آنکسی کو سبکبار مرد
 جز اینان زهر گونه گون پیش
 گرفت آن جنا جوی پداسیم
 ستمیدگان دست برداگر
 یکی مرد و انای سکی سکال

بگلکته کوئی خداوند بود
 ازو هم چنان کارشوریده سر
 گذشته از زرقه سر روز نو
 خدا را فراموش کرد ز دل
 بجز ز ابل جان سبده رغن
 بهر زبان سند و چاره چنان
 بستند بر تانوی اینه
 سال بدی است هم
 زیندی تو پیش مرد و برین
 بانگ کند بودتس بدل آنچه راه
 سران بسته آگاه از راه او
 بسته باسج بدان از حیند
 کسی را که شایسته دانی بگا
 سران از معانی که باشد پسند
 ز توفی مدرس ز منبی همان
 ز سر نور بانیک آیدت رای
 چو پاسج نیاید پیش حیند
 بد انسانکه از کار دانی سرید
 یکی جان سرمان بارای و فر
 زبانش بگناه سخن همچو میند
 اگر اشتغن سن که از موش در آ

بجز نام و راد و حسد و مندی بود
 ز اندازد پرو ن ستم سیم وز
 بگشتی بگشت و بش خار و خو
 و بش ابیا ز روی آن بگسل
 که اندازد بدر فتنه پرو ن ستم
 بدل اندرون را نداین آرزوی
 سر و جها مدار فرخ سیر
 که بنهاده اندر ره زشت کام
 چو فارون سپیدین کند گرد گنج
 بنست و فرستاد آن سر فرار
 بستیده شد از نیاز اوی
 که کردید رایت فراوان پسند
 روان کن بزودی کی شهر یار
 بود در بدن سیم چو جان از حیند
 بخواه و زعم شادمان کن روان
 فرشته پیش تو زین بر دو جا
 بشه شادمان جان ریش هر جز
 فرستادگی را دو کس برگزید
 بهر جا زدانش فرازنده سر
 باریده در سخن بسیدر بیغ
 شکست جبارا شدی مومیای